



کار نیک

درس هفتم





صوت درس

فرمانروا مدتی آنجا ایستاد و کار کردن پیرمرد را نگاه کرد. سپس، با تعجب، از او پرسید: «از این همه کار، خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوانان است. تازه، چند سال طول می کشد تا درخت گردد، بزرگ شود و میوه بدهد و آن وقت هم که معلوم نیست، تو زنده باشی!»

جوز، ده سال عمر می خواهد که قوی گردد و به بار آید

پیرمرد به بیلش تکیه داد و گفت: «بله. شما درست می گوید. چند سال طول می کشد که این درختان میوه بدهند و شاید هم آن زمان، من زنده نباشم.»
فرمانروا گفت: «آیا تو از این موضوع، ناراحت نیستی؟»
پیرمرد گفت: «چرا ناراحت باشم؟»

دیگران کاشته و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند
فرمانروا با شنیدن این جمله، به پیرمرد آفرین گفت و به فکر فرو رفت.

در زمان های دور، فرمانروایی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت از حال همه ی مردم، باخبر باشد. برای همین، یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند.

لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پر از درختان میوه بود.

گفت: «به به! عجب روستایی! چه میوه هایی! چه جای باصفایی!»
همان طور که درخت ها و سبزه ها را نگاه می کرد، از دور پیرمردی را دید که روی زمین، کار می کند. جلوتر رفت. دید پیرمرد در حال کاشتن گردو است.
پیرمرد با دقت، گودالی در زمین می کند. دانه ی گردو را در گودال می گذاشت و روی آن را با خاک نرم، می پوشاند.

اندر آن دشت، پیرمردی دید که گذشته است عمر او، ز نود
دانه ی جوز در زمین می کاشت که به فصل بهار، سبز شود



در زمان های دور، فرمانروایی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت از حال همه ی مردم، باخبر باشد. برای همین، یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند.

لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پُر از درختان میوه بود.

گفت: «به به! عجب روستایی! چه میوه هایی! چه جای باصفایی!»
همان طور که درخت ها و سبزه ها را نگاه می کرد، از دور پیرمردی را دید که روی زمین، کار می کند. جلوتر رفت. دید پیرمرد در حال کاشتن گردو است.
پیرمرد با دقت، گودالی در زمین می کند. دانه ی گردو را در گودال می گذاشت و روی آن را با خاک نرم، می پوشاند.

اندر آن دشت پیرمردی دید که کذب است عمر او، زنود

دانه ی جوز در زمین می کاشت که به فصل بهار، سبز شود



فرمانروا مدتی آنجا ایستاد و کار کردن پیرمرد را نگاه کرد. سپس، با تعجب، از او پرسید: «از این همه کار، خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوانان است. تازه، چند سال طول می کشد تا درخت گردد، بزرگ شود و میوه بدهد و آن وقت هم که معلوم نیست، تو زنده باشی!»

جوز، ده سال عمر می خواهد که قوی گردد و به بار آید

پیرمرد به بیلش تکیه داد و گفت: «بله. شما درست می گوید. چند سال طول می کشد که

این درختان میوه بدهند و شاید هم آن زمان، من زنده نباشم.»

فرمانروا گفت: «آیا تو از این موضوع، ناراحت نیستی؟»

پیرمرد گفت: «چرا ناراحت باشم؟»

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

فرمانروا با شنیدن این جمله، به پیرمرد آفرین گفت و به فکر فرو رفت.





معنی کلمات درس

جوز: گردو

ارزن: دانه ی ریز خوراکی که غذای پرندگان است .

به بار آمدن: نتیجه دادن ، میوه دادن

سرحال: با نشاط

فرمانروا: حاکم

قرض گرفتن: پول یا چیزی را از کسی گرفتن و بعد از مدتی پس دادن

کاموا: نوعی نخ کلفت که با آن لباس های زمستانی می بافند .

عاقبت: سرانجام

بهانه: دلیلی که درست نیست .

غصه: غم و اندوه

عادت: آنچه بر اثر تکرار رفتار همیشگی انسان می شود .

آسیب: صدمه

اندر آن: در آن

کلمات مهم املائی

فرمانروایی، معمول، باصفایی، عجب، گودال، می گذاشت، عمر، مدتی،

طول می کشد، معلوم، جوز، ایستاد، بخورند، همان طور



۱. پیرمرد از اینکه ممکن بود تا زمان میوه دادن درخت هایش ، زنده نباشد، ناراحت بود.

نادرست

۲. فرمانروا برای تفریح به شهرهای مختلف می رفت.

نادرست



✓ درست و نادرست ✗

درک مطلب

۱. فرمانروا با شنیدن کدام جمله ی پیرمرد به فکر فرو رفت؟ چرا؟

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

چون فهمید همان طور که دیگران به اون نیکی میکنند او نیز باید در حق دیگران نیکی کند.

۲. تا کنون چه کار نیکی انجام داده ای که به نفع دیگران بوده است؟

چند کتاب داستان را به کتابخانه ی مدرسه هدیه کردیم.

۳. چرا فرمانروا به شهرهای مختلف سفر می کرد؟

چون او خیلی دوست داشت از حال همه ی مردم، با خبر باشد و زندگی مردم را از نزدیک ببیند.



واژه آموزی



«خرس کوچولو آن روز، خیلی سرحال بود. او مشغول بازی در جنگل زیبا و سرسبز بود که صدایی شنید. وقتی جلوتر رفت، خرگوش کوچکی را دید که دستمالی را مانند سربند، به سر بسته بود. انگار سردرد داشت. خرس کوچولو به او کمک کرد تا نزد هُدهُدِ دانا برود. او از این کار احساس نشاط و سربلندی می کرد.»

کدام کلمه ها، توجّه تو را جلب کرد؟ آن ها را بگو. اکنون درباره ی معنای آن ها با دوستانت گفت و گو کن.



سرحال، سرسبز، سردرد، سربلندی

سربند: دستمالی که به سر می بندند.

سرحال: شاد و با نشاط

سرسبز: خرم

سربلندی: افتخار

سردرد: دردی که در سر وجود دارد.



واژه آموزی

به مثال ها دقت کن .

سَر + حال ← کسی که حالش خوب است .

سَر + بَند ← چیزی که به سر ببندند .

سَر + سبز ← جایی که خرّم و پر از درخت است .





نگاه کن و بگو

به تصویرها با دقت نگاه کن. موضوع آن‌ها چیست؟ حالا یکی از تصویرها را انتخاب کن و درباره‌ی آن صحبت کن.

۱. برگ درختان در فصل پاییز زرد می شود و روی زمین

می افتد.



۲. مدرسه ها در فصل پاییز باز می شوند و دانش آموزان شاد

و خوشحال با یک شاخه گل در صف های منظم به کلاس درس

می روند.



۳. پرتقال و لیمو شیرین از میوه های پاییزی هستند.

دوست # دشمن

جوانان # پیران

زنده # مرده

پیر # جوان

نرم # سفت

متضاد ها



پیاموز وبگو



نَهِال سیب با خود فکر می کرد: «وقتی بزرگ بشوم، از سیب‌هایم به بچه‌ها خواهم داد و شادی آن‌ها را تماشا خواهم کرد و از خدا به خاطر مهربانی‌هایش تشکر خواهم کرد.» همان‌طور که دیدی، فکرهای نَهِال سیب، مربوط به آینده بود. حالا تو بگو در آینده، چگونه به دیگران خدمت خواهی کرد.

من به تحصیلات خود ادامه خواهم داد و با انتخاب شغلی مناسب به جامعه و دیگران خدمت خواهم کرد.

کاری که بعداً انجام خواهد شد یا اتفاقی که بعداً رخ خواهد داد .

مانند :

دو سال دیگر به کلاس پنجم **خواهم** رفت .

فردا تعطیل **خواهد** بود .

زمان آینده





متوجّہ	افتخار	اشتیاق	شریف	معلوم	جاودانہ
شوق	شرف	فخر	علوم	جاوید	توجّہ
مفتخر	معلومات	شرافت	علم	تشویق	جاودان



پری کوچولو



یکی بود، یکی نبود. پری کوچکی بود که با مادرش در آسمان زندگی می‌کرد. پری کوچولوی قصه‌ی ما، هنوز بال نداشت. برای همین، نمی‌توانست مثل مادرش پرواز کند. وقتی که مادرش برای گردش در آسمان پرواز می‌کرد، پری کوچولو در خانه می‌ماند.

یک بار که مادر پری کوچولو، می‌خواست به زمین بیاید، پری کوچولو دامن نقره‌ای او را گرفت و گفت: «مامان! مرا هم با خودت ببر!»

مادر پری کوچولو، فکری کرد و گفت: «صبر کن!»

بعد یک تکه ابر پنبه‌ای از آسمان کند و آن را با بال‌هایش تاب داد. ابر پنبه‌ای، یک نخ سفید خیلی بلند شد. مادر پری کوچولو یک سرِ نخ را به پای دخترش بست؛ سرِ دیگر آن را هم به گوشه‌ی بال خودش گره زد. بعد پرواز کرد و از آسمان پایین آمد؛ اما وقتی به زمین رسید، اتفاق بدی افتاد، نخ پنبه‌ای به چیزی گیر کرد و پاره شد. خلاصه، پری کوچولوی قصه‌ی ما، فهمید که مادرش را گم کرده است. آن هم کجا؟ روی زمین که به اندازه‌ی آسمان، بزرگ بود!

گریه‌اش گرفت و اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.

پری کوچولو از جا بلند شد و شروع به جست‌وجو کرد. جست‌وجوی چی؟ سرِ نخ! کدام نخ؟ همان نخ‌ی که به بال مادرش بسته شده بود. این طرف و آن طرف را گشت، تا عاقبت، چشمش به یک نخ سفید افتاد. سرِ نخ را گرفت و جلو رفت. رفت و رفت، تا

ایستگاه اندیشه



۱ چرا مادر پری کوچولو یک سرِ نخ را به پای او بست؟

۲ دامن مامان پری کوچولو چه رنگی بود؟

۱- تا پری کوچولو بتواند با آن به زمین بیاید و گم نشود.

۲- نقره ای



رسید به خاله خرگوشه که تک و تنها نشسته بود
و با آن نخ سفید، لباس می‌بافت. پری کوچولو، آهی
کشید و از غُصّه، گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین
چکید و توی خاک فرو رفت، خاله خرگوشه او را
دید و پرسید: «چی شده؟ تو کی هستی؟ چرا گریه
می‌کنی؟»

پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم
کرده‌ام. امّا شما که مادر من نیستید!»

خاله خرگوشه، آهی کشید و گفت: «خوب،
درست است؛ امّا بگو ببینم، تو بچه‌ی من می‌شوی؟»
پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد. برای همین،



قبول کرد و گفت: «بله. بچه‌ات می‌شوم.» و دختر خاله خرگوشه شد.

خاله خرگوشه، لباسی را که می‌بافت، تمام کرد. آن را به تن پری کوچولو پوشاند. بعد موهایش را شانه زد. ناگهان دید که از موهای دخترک، طلا و نقره می‌ریزد. زود طلاها و نقره‌ها را جمع کرد و کناری گذاشت.

پری کوچولو گفت: «مامان، طلاها و نقره‌هایم را چه کار کردی؟»

خاله خرگوشه گفت: «طلا و نقره کجا بود؟ یک مُشت آشغال بود که ریختم یک گوشه.» خاله خرگوشه نمی‌دانست که هرگز نمی‌شود به پری‌ها دروغ گفت.

پری کوچولو گفت: «مادر من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت. من نمی‌خواهم دختر تو باشم!» بعد هم خداحافظی کرد و از خانه‌ی خاله خرگوشه بیرون رفت.

این طرف را گشت، آن طرف را گشت تا یک سرِ نخ دیگر پیدا کرد. خوش‌حال شد. سرِ نخ را گرفت و رفت. رفت و رفت تا رسید به یک گربه. گربه داشت با یک گلوله کاموای سفید بازی می‌کرد. پری کوچولو آهی کشید و گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.





گربه سرش را بلند کرد و او را دید. پرسید: «آهای، تو کی هستی؟ اینجا چه کار داری؟»
پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم کرده‌ام.»
گربه گفت: «خوب؛ اگر بخواهی من مادرت می‌شوم.»
پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد، قبول کرد و دختر گربه شد. گربه، با پری کوچولو
بازی کرد. دُم پشمالویش را هم روی او کشید، تا سردش نشود. یک مرتبه، چشم مامان
گربه‌ی پری کوچولو، به یک موش چاق و چله افتاد. از جا پرید و رفت و آقا موشه را گرفت
و یک لقمه کرد.



پری کوچولو این را دید و گفت: «مادر من هیچ وقت، کسی را اذیت نمی‌کرد.»
بعد هم خدا حافظی کرد و رفت.
این طرف را گشت؛ آن طرف را گشت؛ هیچ سر نخ‌ی پیدا نکرد. خسته شد و از یک
درخت بلند، بالا رفت. روی بلندترین شاخه‌ی آن نشست و تا صبح به آسمان نگاه کرد؛ چقدر
دلش برای مادرش تنگ شده بود!



۳ چرا پری کوچولو دیگر نمی خواست دختر خاله خرگوشه باشد؟

۴ گربه چگونه پری کوچولو را گرم کرد؟

۳- چون خانه خرگوشه دروغ می گفت و مادر اصلی پری کوچولو هیچوقت دروغ نمی گفت.

۴- چون به یک موش حمله و کرد او را اذیت کرد.

صبح که شد، باران بارید؛ اما پری کوچولو همان بالا زیر باران ماند. شاید پری‌ها زیر باران خیس نمی‌شوند!

باران تمام شد و آفتاب تابید. آن وقت، یک رنگین‌کمان قشنگ درست شد. پری کوچولو داشت به رنگین‌کمان نگاه می‌کرد که یک دفعه چیز عجیبی دید. پری کوچولویی، هم قد خودش، رنگین‌کمان را گرفته بود و از آن بالا می‌رفت. پری کوچولوی قصه‌ی ما، با خوش‌حالی داد زد: «سلام دوست من! کجا می‌روی؟» پری کوچولوی دوم گفت: «سلام. دارم به آسمان، پیش مادرم برمی‌گردم.»

پری کوچولوی اول، با تعجب پرسید: «با رنگین‌کمان؟!»

پری کوچولوی دوم گفت: «بله. چون به آسمان می‌رسد. بار دوم است که این پایین گم شده‌ام. دفعه‌ی قبل هم، با رنگین‌کمان بالا رفتم.»

پری کوچولوی قصه‌ی ما، خوش‌حال شد. از روی شاخه‌ی درخت، جستی زد و به طرف رنگین‌کمان پرید. آن را گرفت و بالا رفت تا به مادرش رسید.

شکوه قاسم‌نیا، با اندکی تغییر



ایستگاه اندیشه

۵ چرا پری کوچولو روی بلندترین شاخه‌ی درخت نشست و به آسمان نگاه کرد؟

۶ پری کوچولوی دوم، پری قصه‌ی ما را چگونه راهنمایی کرد تا به آسمان پیش مادرش

برگردد؟

۵- تا بتواند مادرش پیدا کند و دلش برای مادرش تنگ شده بود.

۶- پری کوچولوی دوم به پری پری قصه‌ی ما یاد داد تا به وسیله رنگین کمان به آسمان برسد و به پیش مادرش برگردد.

حکایت بهانه



روزی مردی به خانه ی بهلول رفت
و از او خواست که طنابش را برای مدّتی
به او قرض دهد.
بهلول آن مرد را می شناخت و می دانست
که امانتدار خوبی نیست؛ پس کمی فکر کرد
و گفت: «حیف که روی آن آرژن پهن کرده ام،
و اگر نه حتماً آن را به تو می دادم.»
مرد، با تعجّب گفت: «مگر می شود روی طناب
ارژن پهن کرد؟»
بهلول گفت: «برای آنکه طناب را به تو ندهم،
همین بهانه کافی است.»

کاردر منزل

در هر دسته دور کلمه ای که زمان آینده را نشان می دهد خط بکشید.

می شنوم	دعوا کرد	خواهد رفت	می گفتند
پريدند	می گفت	می کاریم	خواهند پرسید
می خواهم بخوابم	کاشت	دیده بود	می چیند
عصبانی شدم	می خواهیم ببریم	چشیده بودند	چیدند

خدا نگهدار به امید دیدار

